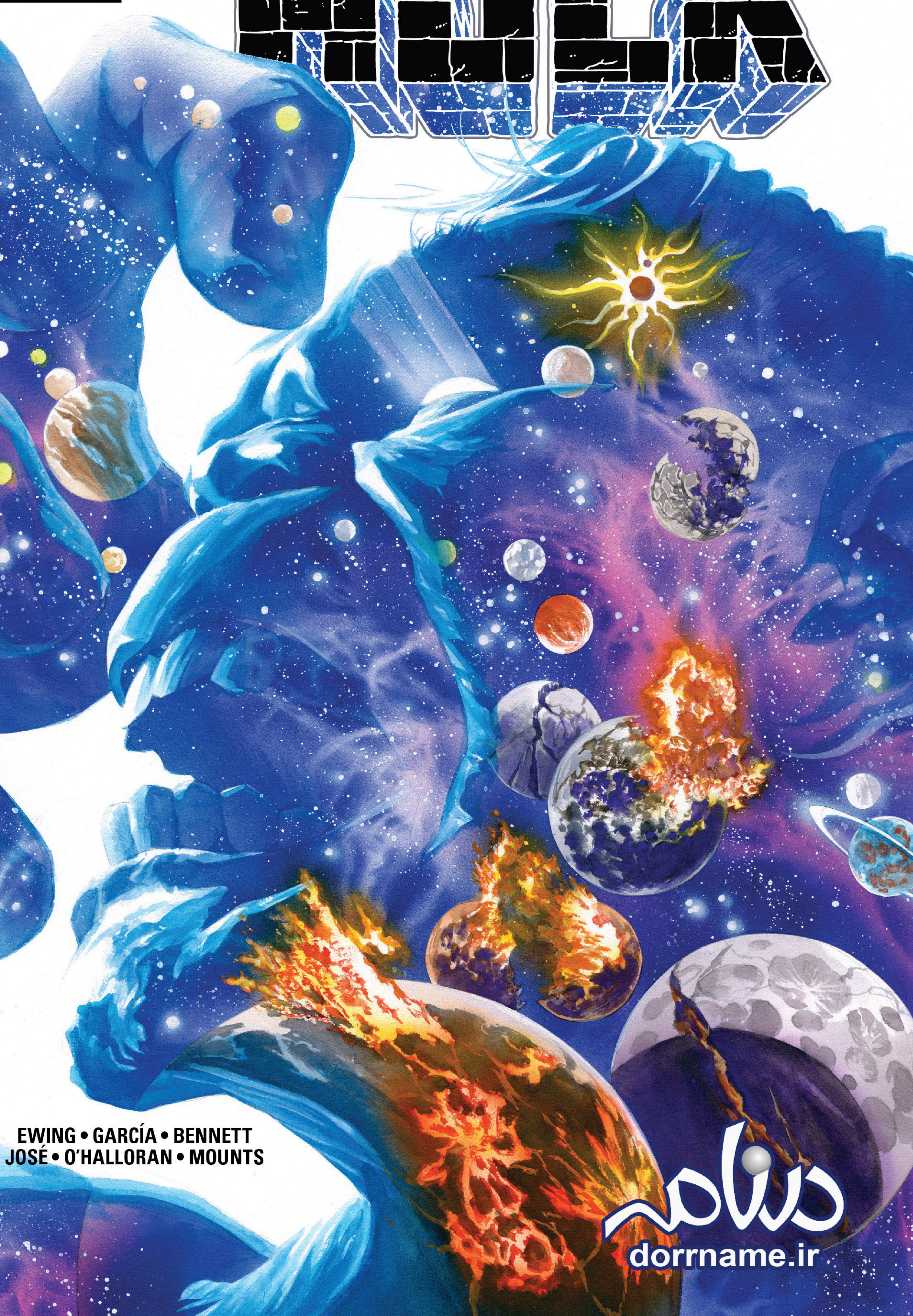


MARVEL
25
LGY#742

THE IMMORTAL

NICK



EWING • GARCÍA • BENNETT
JOSÉ • O'HALLORAN • MOUNTS

dorrname.ir



پارپنسل سیاهی
را در جستجوی رنگ
درمی نوردد.

کایین فارسیل مملو است از هر رنگانه های زنده که هر یک می درخشند و تلاوی دارند... رنگ آبالویی در فیروزه ای درخشان ترکیب شده و ارغوانی در طلابی محو شده.

غشای خود پارستتل که سنگ های آفتاب نیلی رنگ درخشان است، در پاسخ به آنها ضربان دارد. هسته او کوچک و بزرگ می شود و در محیطی ژله ای از اسکلت زیرین او می چرخد.

تغیردهنده های او از داخل یک میدان مغناطیسی از کنترل گر ها یک بار و بعد دو بار عبور می کنند و الگوهای آنها را می خواند.

و آنچه که شناخته شده است تأیید می کنند.

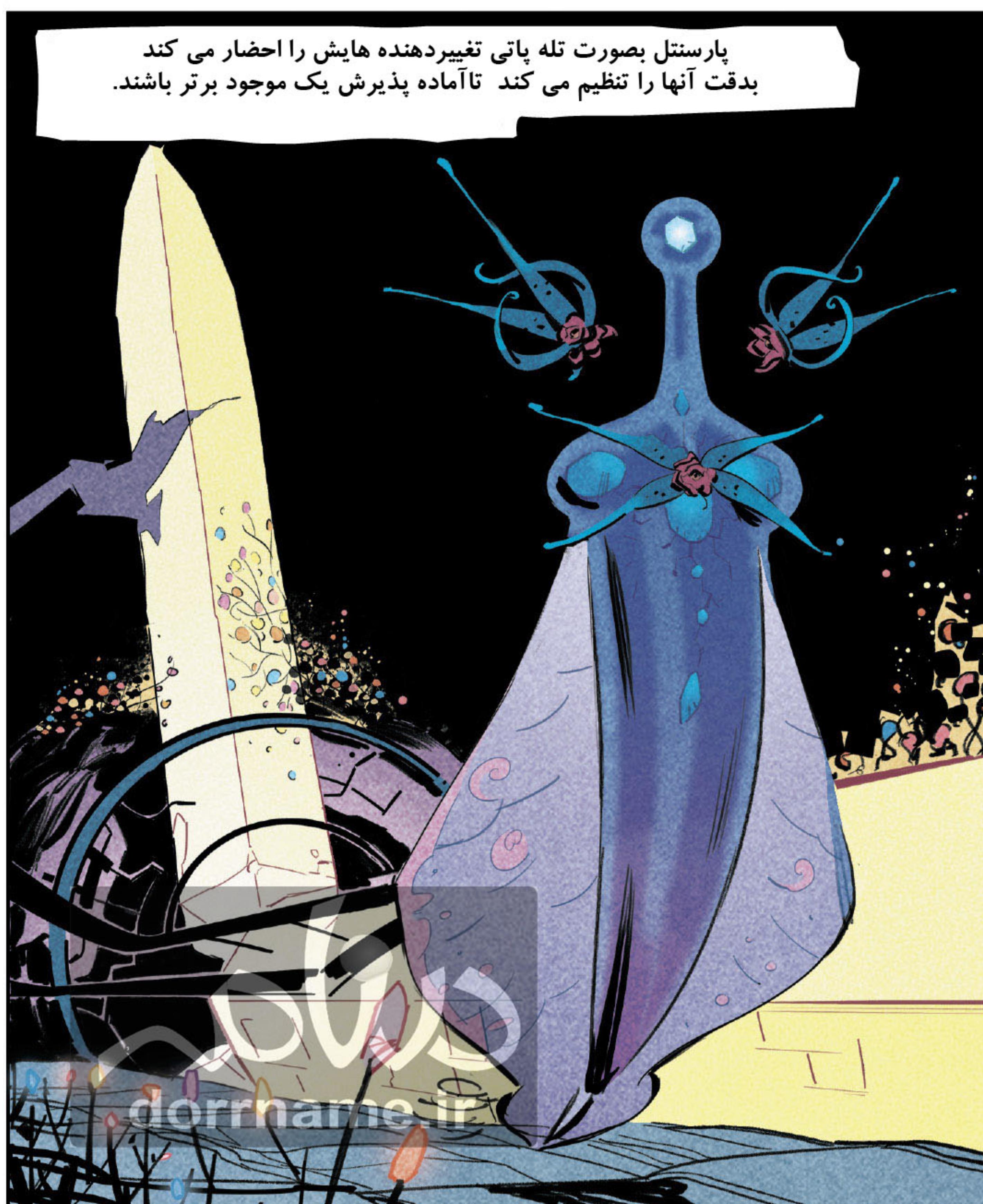
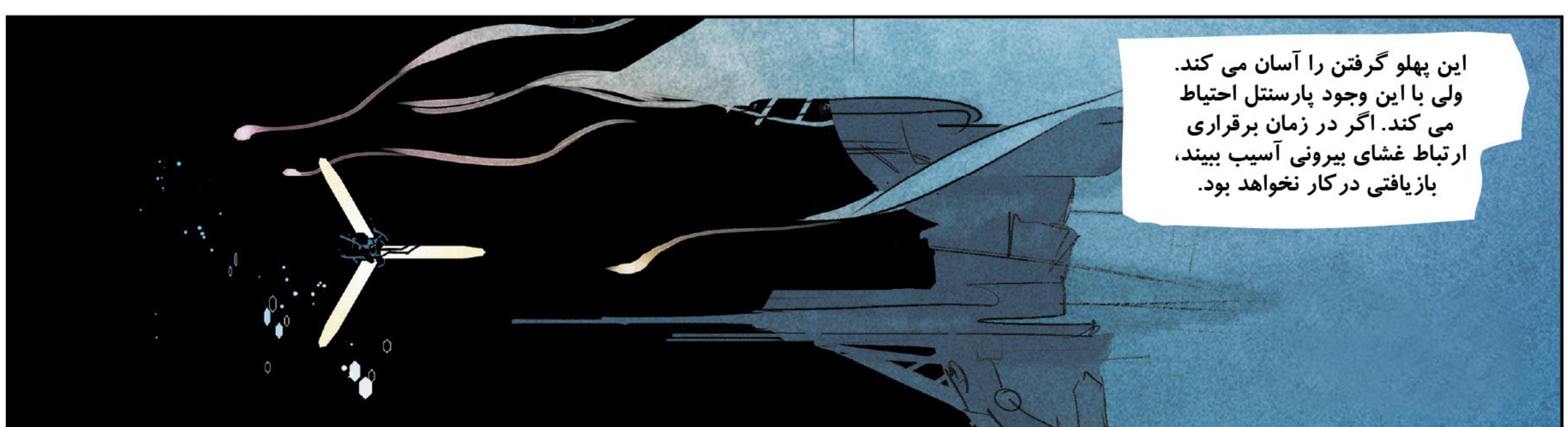
هیچ رنگی در اینجا نیست. هیچ ستاره ای نمانده تا بدراخشد. هیچ سواره ای جیاتی را میزبانی نمی کند. همه از بین رفته اند.

این دنیاها
در هم شکسته اند.

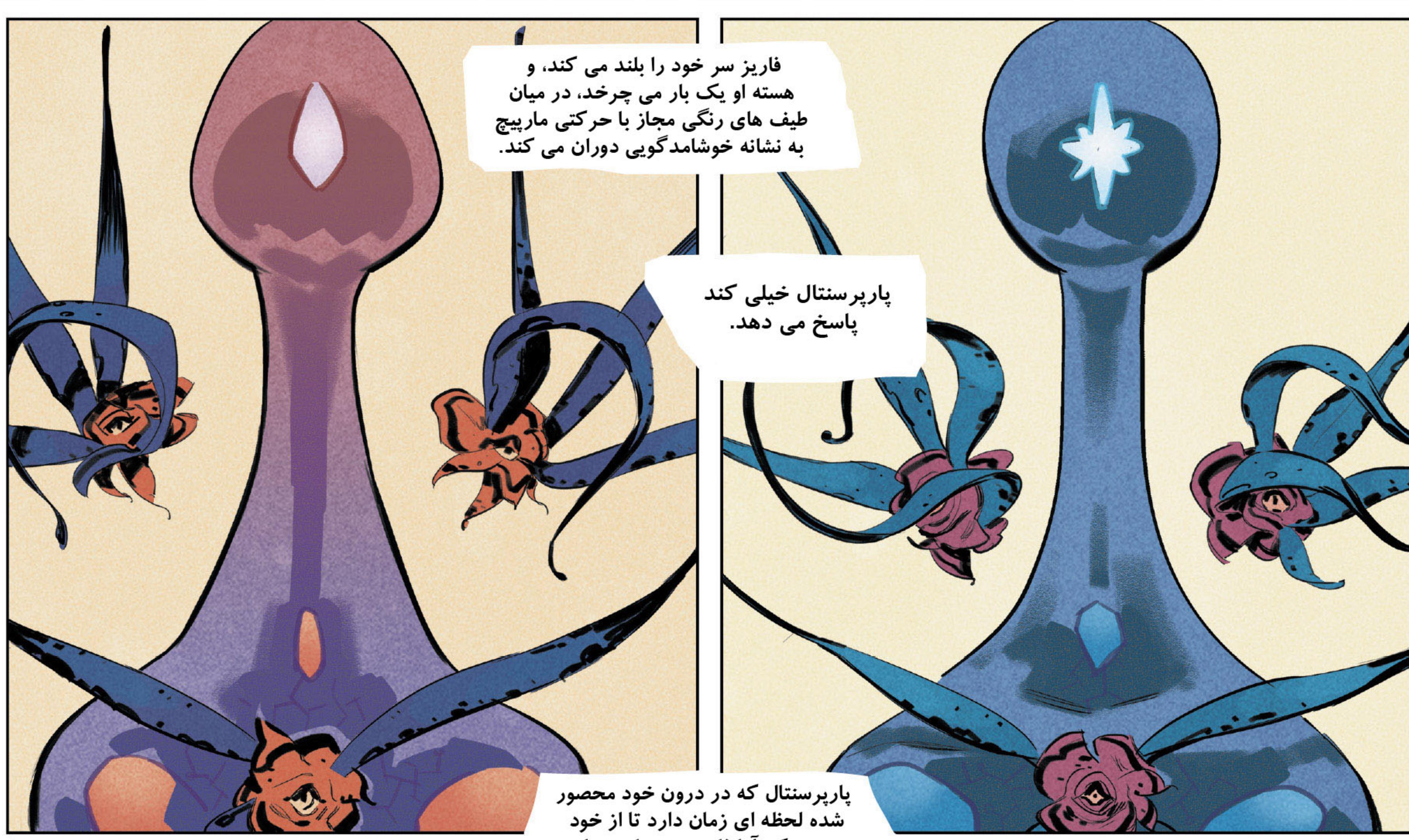
همه دنیاها
در هم شکسته اند.

دُنْيَا شَكِّين

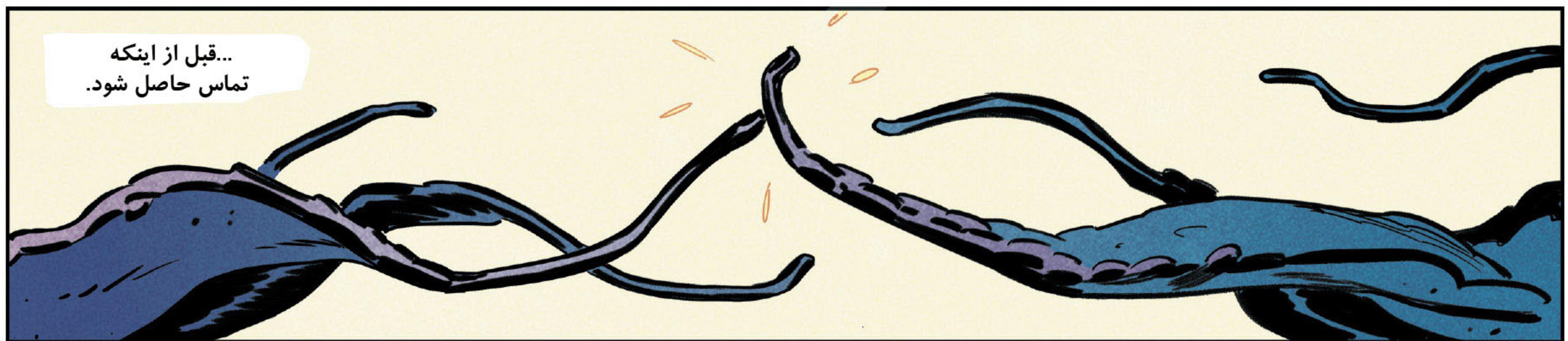
زمانی بود که وقتی سفینه مشاهده گر در نور ستاره ای پهلو می گرفت، شبه ذهن های حساس همزمان با رقص آن در مدارهای سیارات حرکات رقص گونه آن را طراحی می کردند.



پارپرستال و فاریز زمانی
عاشق هم بودند.



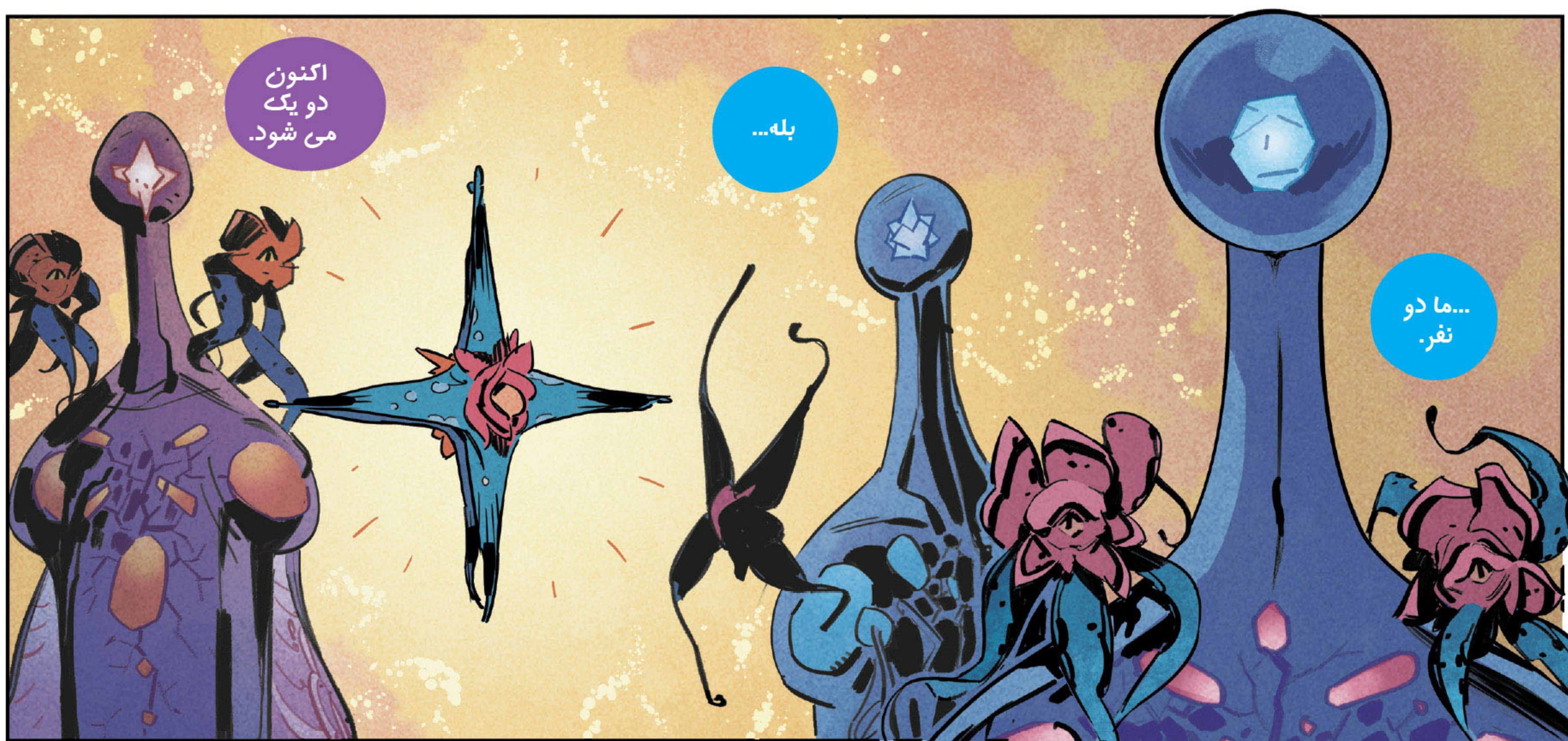
...قبل از اینکه
تماس حاصل شود.



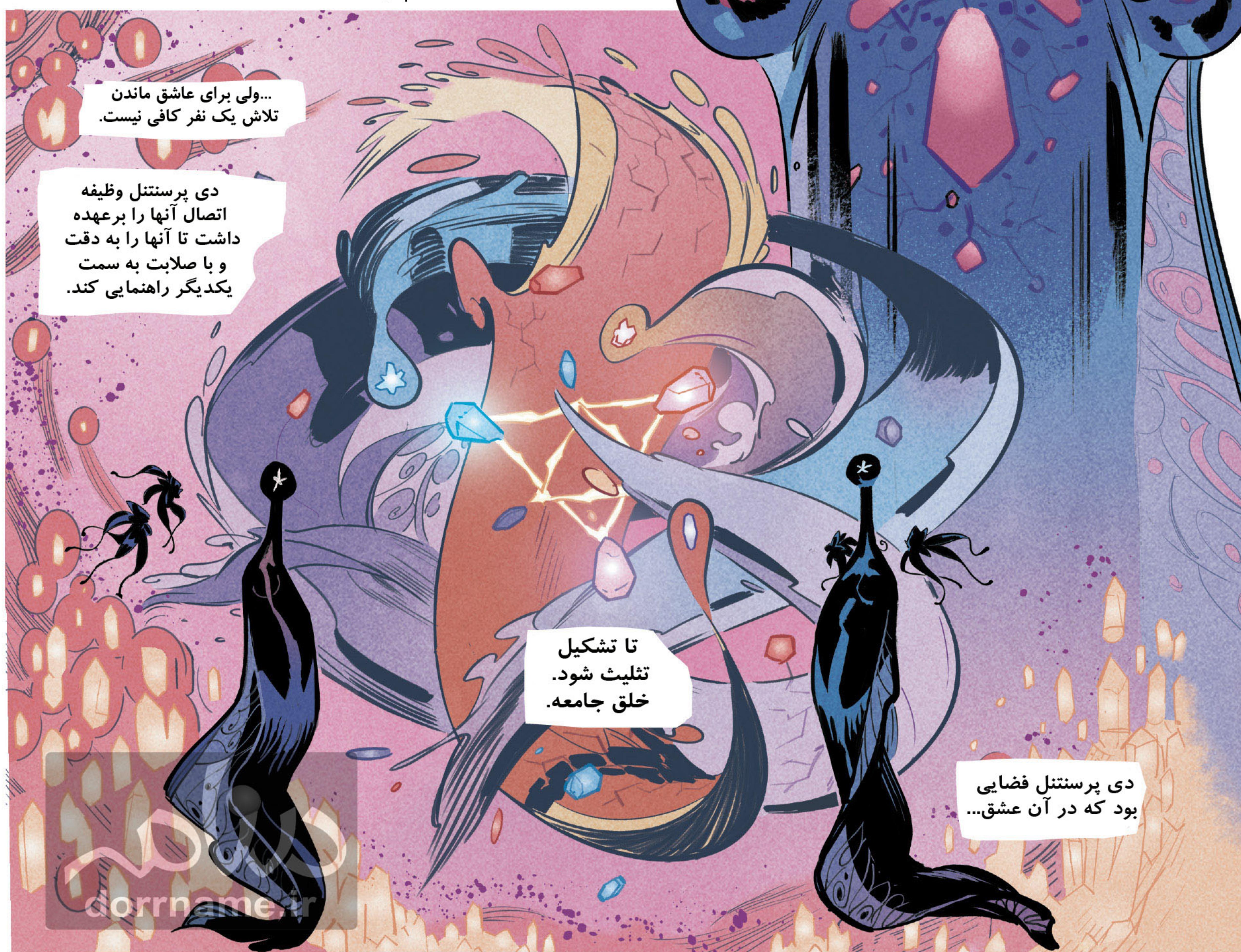
اکنون
دو یک
می شود.

بله...

ما دو
نفر.



پارپرستال به محض عبور از فضای ذهنی مشترک
از این تفکر خود پشیمان می شود. آنها زمانی عاشق
هم بودند...



ولی برای عاشق ماندن
تلاش یک نفر کافی نیست.

دی پرسنتل وظیفه
اتصال آنها را بر عهده
داشت تا آنها را به دقت
و با صلابت به سمت
یکدیگر راهنمایی کند.

تا تشکیل
تشییث شود.
خلق جامعه.

دی پرسنتل فضایی
بود که در آن عشق...

ولی دی پرستنل به
دام جداکننده افتاد.

خاطره به وضوح مشخص است.
خلاصه غشاء را پاره کرد. صدای
شکستن کریستال‌ها و سکوت.

عشق از تمامی طیف‌ها
برگرفته شد غیر از یکی.

خاطره سبز
است و تازه.

خواهش
می‌کنم...

خواهش
می‌کنم. درد
من همین شکل
زیاده.

ما باید
به وظایف خود
فکر کنیم...

پارپرستنل از اندوهی
که مرور کرده به خود
می‌لرزد. پیشمانی جای خود
را به شرم‌ساری می‌دهد.

بله...
وظایف ما.

در اینجا
شاهد چی بودی؟
من می‌دونم نمی‌توانیم
به اون حتی نزدیک
بسیم، ولی آیا اون
رو دیدی؟

آیا راهی...
امکان متوقف
کردن اون مخلوق
وجود دارد؟

نه،
پارپرستنل، نه،
نمی‌شه متوقفش
کرد.

هیچ وقت
نمی‌شه جلوی
ضربه زدش به ما
رو گرفت.



کیتین سیاهی که پوسته را همزمان با سخت شدنش در برگرفته، خیلی شفاف است. و خیلی قدر تمند.

پارپرستال حس می کند غشای او منبسط شده، گویا خبر از حادثه ای مهم پیشاپیش به او رسیده.

مگس های جزر و مدی برای ایجاد ارتباط در فاصله های خیلی دور ایجاد می شوند. در پنهانه ای چندقرن نوری تا در صورت لزوم از آنها استفاده شود.

بنابراین، آنها نه تنها در پنهانه فضا، بلکه بر خلاف زمان حرکت می کنند. آنها سفرهای بی پایان خود را انجام می دهند تا در همان لحظه ای که مبدأ را طرح کرده اند به آن وارد شوند.

ولی ورود نباید به هیچ وجه قبل از آن زمان باشد.

تخمک حس زننده ای را منتقل می کند. سنگین از فشار فساد و ناپسند به جهت قدرت.

پارپرستال به محض درک آن نوری آبی از خود پخش می کند.

فاریز در تنها یی خود و به دور از هر تماسی، به دور از امید، مگس های جزر و مدی را تولید نمی کرده است...

بلکه آنها را مهندسی کرده است.

تو...

موجودی کریه رو خلق کرده.

این فکر آنچنان سرد و خاردار است
که پوسته فضای مشترک آنها را می خراشد.

ولی نمی توان از شر
آن خلاص شد.

من کاری
رو که لازم بوده
انجام دادم.

ارسال
کلام قبل از
اینکه فکری
صورت بگیره...
قرار دادن
دانش در زمانی
قبل از آنچه دانسته
بشه... این می تونه
زمان رو از بین
بره!

این
می تونه
هر چیزی
رو از بین
بره!

آنچه هست
قبل از بین رفته.
و ما باید یه هشدار
صادر کنیم.

تا جایی که
می تونی ضبط کن.
تا هر مسافتی که
می تونی بفرست.

فاریز...
تو نمی تونی
اینو از من
بخواهی...

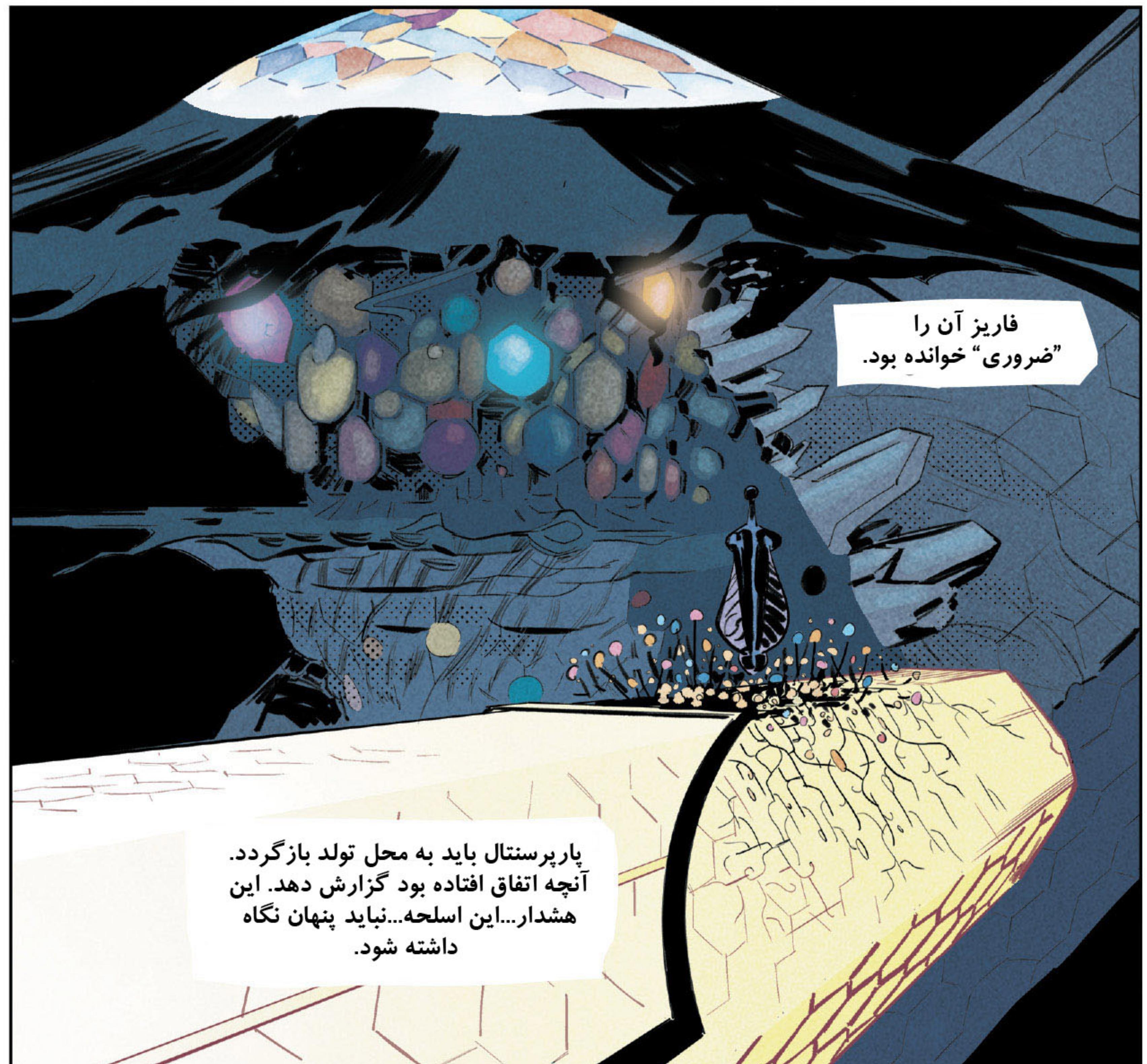
من
نمی پرسم.

با این فکر فاریز ارتباط
را از بین می برد.

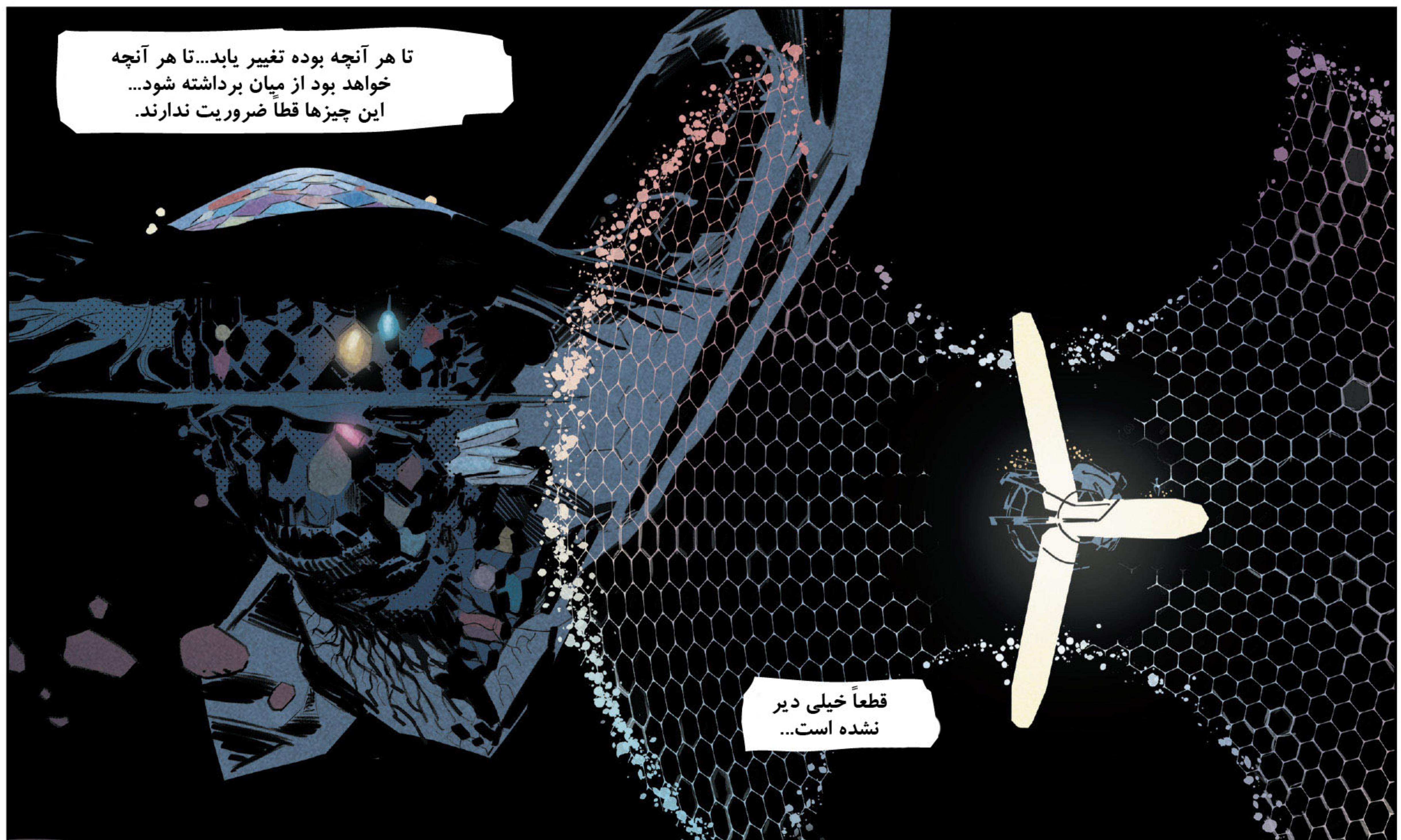
شکستگی
بنفس است.

پایان نهایی
است.

پس از اینکه فارسیل به حرکت می‌افتد، پارپرستنال تخم تیره را در دستان خود می‌گیرد و آن را ورانداز می‌کند و از وزن آن دچار اضطراب می‌شود.



تا هر آنچه بوده تغییر یابد...تا هر آنچه خواهد بود از میان برداشته شود... این چیزها قطعاً ضروریت ندارند.



در پشت سر فارسیل، رنگ‌ها رنگ می‌بازند و می‌میرند.



یک به یک.

تا آخری.

زمان
می گزند.

فارسیل در میان شب
بی پایان به حرکت
ادامه می دهد.

از لبه های فردیت ها می گزند، از تکه های
فضای جدافتاده ای که زمانی ستاره ها در
آنها می درخشیدند.

اخیراً تعداد آنها بیشتر شده اند.
ولی هنوز سفر زمان زیادی می برد.

غشای پارپرستال تحت تأثیر اضطراب فروخورده
موج می خورد و شکل خود را از دست می دهد.

خیلی دیر نشده. قطعاً
خیلی دیر نشده.

ولی اگر دیر شده
باشد، چه؟

اگر آخرین ستاره
مرده باشد، چه؟

اگر آخرین دنیا
درهم شکسته
باشد، چه؟

اگر فارسیل از آخرین پرش
خود به تاریکی و سکوت بیرون
بیاید و ظاهر شود چه؟

اگر واقعاً رنگی به جا
نمانده باشد، چه؟

اگر پارپرسنال
بمیرد، به همان آهستگی
که فاریز مرد، چه؟

چه می شود
اگر؟

و بعد سفر
خاتمه می یابد.

و به اوپرسنت لس
نژدیک می شوند.

زیبایی اوپرستت لس
بی پایان و بی حد و مرز است.

کشتهای رنگدانه ای در هم می‌جوشند
و بیچ می‌خورند، سینکیون از مفهوم و خاطره
و زندگی، مانند تراشه ای در اطراف اماکن
دانستگی بی حاصل جریان دارند.

پارپرستال احساس می‌کند
کریستال هایش در هارمونی کامل با
جريان های جهان تولد،
جهان اول و آخر طین انداز می‌شود...
ولی...

...ولی سلاحی که فاریز ساخته تیره و
تار است و سینگین...واین فکر از ذهن
او زدوده نمی‌شود...

در بالا ابرسازه‌های
کریستالی ماه‌ها با گام‌های
ظریف می‌رسند و با طیف‌های
رنگی منعکس شده می‌رسند.

و در ورای آنها،
ستاره خانه بزرگ
می‌درخشند.

اگر دیر شده
باشد، چه؟

پس پرپرستال
برمی‌گردد.

یک نور در سیاهی آسمان دیده می‌شود.
نوری که هیچ یک از فرزندان اوپرستت لس
 قادر به ایجاد آن نیستند.

رنگ منعو در
آسمان نهی می‌درخشند.

وقتی پارپرستال
به مرگ فکر
می‌کند...

...خاطره اش سبزدگ
است.

همیشه دیر بوده.

و بالآخره نایبود کننده
دنیاها رسیده.

پارپرستنال هر گز یک نایبود کننده
را ندیده. چون کسی که او را
دیده باشد، زنده نمی‌ماند.

او گودالی کشیده و ضخیم
از پوست کدر را بسط می‌دهد
که با کوه‌های استخوان
شکل پوشیده شده‌اند.

در آن توده کریه دو چشم سبز و آتشین
فوران می‌کنند مانند خورشیدهایی متمرکز
به درون. گذرگاه هایی از حشمت ناشناخته
که انتظار پس از مرگ را می‌کشند.

مرگی که خود
آغازگر آن است.

دو ساختار گسترده از توده گوشته بر جسته
و زشت در دو زاویه کریه از توده مرکزی
دوران دارند.

این همان چیزی است که
همه از آغاز زمان از آن وحشت
داشته‌اند. افسانه‌ای وحشتناک که
قاتل رنگ و نور لقب گرفته است.

این مخلوق با تمامی
موجوداتی که در این جهان
هستند، تقابت دارد. ولی
پارپرستنال آن را غوب می‌شناسد.

جایی که سایه سبز جاری
شود، زندگی تمام می‌شود.
با وحشت و درد...

و الان این سایه بر روی اوپرست لس
افتداد است.

صدای ملکوتی قمرهای درخشان
در هم مچاله شده و از بین
می روند، با شکستن خود فریاد
سر می دهند.

گنبدهای دانش منفجر و فرو می ریزند.
قرن ها دانش، تلاش، ترانه و اندوه و ...
همگی پایان می پذیرند.

نه میلیارد موجود زنده از بین
می روند. غشاها دریده می شوند،
هسته ها مانند شیشه خرد می شوند.
زیست سناسی به فیزیک تبدیل
می شود.

رنگ یک دنیا می سوزد
و رنگ می بازد و محو می شود.

هیچ صدایی
موجود نیست.

پارپرستال به الگوی آبی و طلایی
بر روی مسیر تزئین شده ای فکر
می کرد که اگر یک بار به آن نگاه
شود، دیگر فراموش نمی شود.

به هارمونی هایی که
والدینش در کنار گهواره اش
برایش می خواندند.

به بوی تندریای جنوبی فکر می کرد و شکم های
براق مرغ های دریایی فکر می کرد که بر روی
سطح آب پرواز می کردند و روی آب شنا...

به دنیایی از زیبایی
فکر می کرد که بی پایان
و نامتناهی بود.

ولی چنین خاطراتی دیگر حقیقت ندارند.
امکان ندارد حقیقت داشته باشد، به
شکلی که مردمان آو حقیقت را
درک می کردند.

تمامی شواهد مبني
بر آنها از بین رفته
است... پس خاطرات
هم در هم شکسته.

اوپرست لس در
هم شکسته.

زندگی در هم
شکسته است.

همه چیز در
هم شکسته.



و نابود کننده دنیاها
متوجه این اندوه شده
بود.



دو رگه از شعله های سبز نور درخشنان
خود را از میان فارسیل می تاباند.
پارپرستال منجمد می شود.

رنگ مرگ در کابین
جاری می شود.



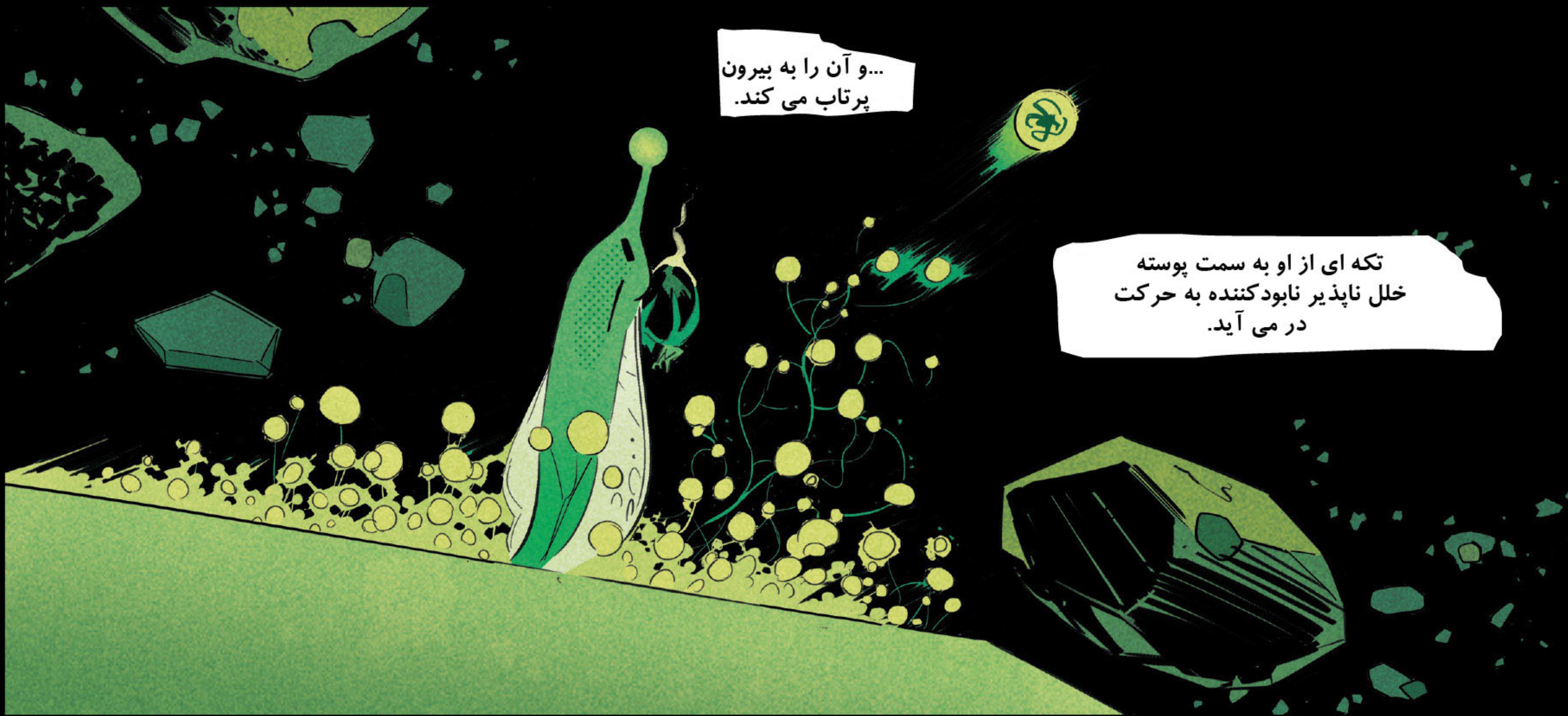
سحابی عظیمی از گوشت و
استخوان تغییر می کند، موج
می زند و تکانه می زند.

پارپرستال متوجه کار نابود کننده نمی شود.
هیچ مرجعی برای کار او وجود ندارد.

پارپرستال هر گز پیش از
آن چهره ای را ندیده است.



پارپرسنال هرگز یک
لخند ندیده است.



پاربرستال انتظار حضور بیگانه‌ای
دیوسیرت را دارد. آتشی سوزان از
خشمی سبز...

همزمان با برقراری تماس.

ولی چیزی وجود ندارد.
نابود کننده توخالی است. تمام
روحی که داشته از بین رفته است.

در عوض به نظر می‌رسد
ورطه‌ای گسترده زیر ذهن
آن دهان باز کرده. زیر همه چیز.

زیر همه چیز.

پاربرستال مانند
قطره‌ای است که
در چاهی ناتماهی سقوط
می‌کند.

ولی هنوز باید
سؤال مهم پرسیده
شود.

چرا؟



دیگر پنهان نمایم

که این دلخواه در میان

که این دلخواه کیم

از وجودات را بینید که از
کجا دور سازن ایجاد شوند

نمایم

که این

نمایم

و میتوانست



میں از جس نہ کرت ساخت
چلی از

میں آن لام خاتم کرت

واز من میں چیز تو ظال
کے میں می سازد

میں تدریج مردہ و قاریق
کے

کے طار

راز حیات بے وحشت اندیز
و حس نہ کرت را در میں ایجاد کر

پر میں خاتم کر

تها

ارتباط در هم می شکند. و
پارپرسنال با آن در هم می شکند.

غشای او پاره می شود و مایع درون
آن به بیرون نشت می کند و درون
کابین فارسیل را با مایعی متعفن
پر می کند.

در بیرون از این محل، نابودکننده دنیاهای
به سمت ستاره خانه متمايل می شود،
و آبوه پیشرانه های گوشته بدنیش به
حرکت و تکاپو می افتد.

برای او مقیاس بی معنی است.
به همان بزرگی است که باید باشد.

در آنچه از هوشمندی
رو به زوال پارپرسنال
باقي مانده، او متوجه
و قایع می شود.

نابود کننده ستاره را در
دستان خود گرفته.

در به اصطلاح
دستانش.

این آخرین فکر اوست. شاخه های
هدایتگر او کشیده و جمع می شوند.
گویا با او همدردی می کنند.

... و پوسته
ترک می خورد.

MARVEL

25

LGY#742

THE DEMONAL



EWING • GARCÍA • BENNETT
JOSÉ • O'HALLORAN • MOUNTS

دنسا
dorrname.ir
مربع کمیک های فارسی